

# اول پادشاهان باب 19

ایلیا در کوه سینا

1 اخاب همه کارهایی را که ایلیا کرده بود، برای همسرش ایزابل تعریف کرد که چگونه ایلیا همه انبیای بت بعل را با شمشیر کشت. 2 آنگاه ایزابل برای ایلیا پیام فرستاد: «مگر خدایان مرا بکشند، وگرنه تا فردا همین موقع، همان کاری را که با انبیای من کردی با تو خواهم کرد.» 3 ایلیا از ترس جانش گریخت و با خدمتکارش به شهر بئر شبع در یهودا رفت و خدمتکارش را در آنجا گذاشت. 4 اما خودش یک روز در بیابان راه پیمود و زیر سایه درختی نشست و آرزوی مرگ کرد و گفت: «خدایا، دیگر مرا بس است. جان مرا بگیر، زیرا من از نیاکانم بهتر نیستم.»

5 سپس زیر درخت دراز کشید و به خواب رفت. ناگهان فرشته‌ای او را لمس کرد و گفت: «برخیز و بخور!» 6 به اطراف نگاه کرد و یک قرص نان، که روی سنگهای داغ پخته شده بود و یک کوزه آب نزدیک سر خود دید. او خورد و نوشید و دوباره دراز کشید. 7 فرشته خداوند برای دومین بار آمد و او را لمس کرد و به او گفت: «برخیز و بخور، زیرا سفر برای تو دشوار خواهد بود.» 8 او برخاست و خورد و نوشید و چهل شبانه‌روز با نیروی آن خوراک تا به کوه سینا، کوه خدا رفت. 9 وارد غاری شد تا شب را در آنجا سپری کند.

ناگهان خداوند به او گفت: «ایلیا، اینجا چه می‌کنی؟»

10 او پاسخ داد: «ای خداوند خدای متعال، من همیشه تو را خدمت کرده‌ام، تنها تو را؛ اما مردم اسرائیل پیمان خود را با تو شکسته‌اند، قربانگاههای تو را ویران کرده‌اند و انبیای تو را کشته‌اند. من تنها باقی مانده‌ام و اینک آنان قصد جان مرا دارند.»

11 خداوند به او گفت: «بیرون برو و در بالای کوه نزد من بایست.» آنگاه خداوند از آنجا گذشت و باد شدیدی فرستاد که کوه را شکافت و صخره‌ها را فرو ریخت، اما خداوند در باد نبود. باد از وزیدن ایستاد، آنگاه زلزله شد، اما خداوند در زلزله نبود.

12 بعد از زلزله آتش بود، اما خداوند در آتش نبود و بعد از آتش صدای ملایمی شنیده شد.

13 هنگامی که ایلیا صدا را شنید، صورت خود را با ردای خویش پوشاند و رفت و در دهانه غار ایستاد. آنگاه صدایی به او گفت: «ایلیا، اینجا چه می‌کنی؟»

14 او پاسخ داد: «ای خداوند خدای متعال، من همیشه تو را خدمت کرده‌ام، تنها تو را؛ اما مردم اسرائیل پیمان خود را با تو شکسته‌اند، قربانگاههای تو را ویران کرده‌اند و انبیای تو را کشته‌اند. من تنها باقیمانده‌ام و اینک آنان قصد جان مرا دارند.»

15 خداوند به او گفت: «به بیابان نزدیک دمشق بازگرد، سپس وارد شهر شو و حزائیل را به پادشاهی سوریه مسح کن. 16 همچنین ییهو، پسر نمشی را برای پادشاهی اسرائیل مسح کن و الیشع، پسر شافاط از اهالی ابل محوله را تدهین کن تا به جای تو نبی گردد. 17 هرکس که از شمشیر حزائیل بگریزد ییهو او

را خواهد کشت و آن کس که از شمشیر بیهو بگریزد، ایشع او را خواهد کشت. 18 با این وجود هفت هزار نفر را که هنوز به من وفادارند و در مقابل بت بعل تعظیم نکرده‌اند و آن را نبوسیده‌اند در اسرائیل زنده خواهم گذاشت.»

خواندن ایشع

19 پس ایلیا از آنجا رفت و ایشع، پسر شافاط را یافت که شخم می‌زد. دوازده جفت گاو نر در جلوی او بودند و او با جفت دوازدهم بود. ایلیا از کنار او گذشت و ردای خود را روی دوش او انداخت. 20 ایشع گاوها را رها کرد و به دنبال او دوید و گفت: «اجازه بده تا پدر و مادرم را برای خداحافظی ببوسم، آنگاه به دنبال تو می‌آیم.»

ایلیا به او گفت: «بازگرد، مانع تو نمی‌شوم»

21 پس بازگشت و یک جفت گاو را سر برید و آنها را با چوب گاوآهن پخت و به مردم داد و آنها خوردند. آنگاه برخاست و به دنبال ایلیا رفت و به خدمت او پرداخت.